

Donkey Child

 Lindiwe Matshikiza

 Meghan Judge

 Marzieh Mohammadian Haghghi

 Persian / English

 Level 3

(imageless edition)



آن دختر کوچک بود که اول آن شکل مرموز را از فاصله ی دور دید.

...

It was a little girl who first saw the mysterious shape in the distance.

وقتی که شکل نزدیکتر شد، او دید که آن یک زن باردار سنگین است.

...

As the shape moved closer, she saw that it was a heavily pregnant woman.

با کمرویی اما شجاعانه، دختر کوچک به آن زن نزدیک شد. خانواده ی آن دختر کوچک تصمیم گرفتند که "ما باید او را پیش خودمان نگه داریم. ما از او و کودکش مراقبت خواهیم کرد."

...

Shy but brave, the little girl moved nearer to the woman. "We must keep her with us," the little girl's people decided. "We'll keep her and her child safe."

بچه داشت به دنیا می آمد. "فشار بده!" "پتو بیاورید!" "آب!"
"فشایاااااااااا بده!"

...

The child was soon on its way. "Push!" "Bring blankets!" "Water!" "Puuuuusssshhh!!!"

ولی وقتی آنها بچه را دیدند، همگی از تعجب به عقب پریدند. "یک خرا؟!"

...

But when they saw the baby, everyone jumped back in shock. "A donkey?!"

همگی شروع به بحث کردند. عده ای گفتند: "ما قرار گذاشته بودیم که از مادر و نوزاد او مراقبت کنیم، و سر قولمان خواهیم ماند." اما دیگران گفتند که "اینها برایمان بدشانسی می آورند!"

...

Everyone began to argue. "We said we would keep mother and child safe, and that's what we'll do," said some. "But they will bring us bad luck!" said others.

بنابراین آن زن دوباره خودش را تنها یافت. او پیش خودش فکر کرد که با این بچه ی عجیب و غریب چه می تواند بکند. او فکر کرد که با خودش چه کند.

...

And so the woman found herself alone again. She wondered what to do with this awkward child. She wondered what to do with herself.

اما در آخر او مجبور شد بپذیرد که آن خر، بچه ی اوست و او مادرش
است.

...

But finally she had to accept that he was her child
and she was his mother.

حالا اگر بچه همانقدر کوچک می ماند همه چیز می توانست متفاوت باشد. اما آن کره خر بزرگ و بزرگتر شد تا اینکه دیگر نمی توانست روی کمر مادرش جا بگیرد. و با اینکه خیلی تلاش می کرد نمی توانست مانند یک انسان عمل کند. مادرش اغلب خسته و درمانده بود. بعضی وقت ها او را مجبور می کرد که کارهایی انجام دهد که مخصوص حیوانات است.

...

Now, if the child had stayed that same, small size, everything might have been different. But the donkey child grew and grew until he could no longer fit on his mother's back. And no matter how hard he tried, he could not behave like a human being. His mother was often tired and frustrated. Sometimes she made him do work meant for animals.

احساس سردرگمی و عصبانیت در درون خر به وجود آمد. او نه می‌توانست این کار را انجام بدهد و نه آن کار را. او نه می‌توانست مانند انسان باشد و نه مانند حیوان. او به حدی عصبانی شد که یک روز مادرش را لگد زد و به زمین انداخت.

...

Confusion and anger built up inside Donkey. He couldn't do this and he couldn't do that. He couldn't be like this and he couldn't be like that. He became so angry that, one day, he kicked his mother to the ground.

خرشديدا احساس پشيمانی کرد. او شروع به فرار کرد و تا جایی که
می توانست سریعاً دور شد.

...

Donkey was filled with shame. He started to run
away as far and fast as he could.

زمانی که دویدن را متوقف کرد، شب شده بود، و خر گم شده بود.
"عرعر؟" در تاریکی به آرامی زمزمه می کرد. "عرعر؟" صدای عرعرش
انعکاس داشت. او تنها بود. در یک گودی سفت دور خودش پیچید، او به
یک خواب عمیق و آزار دهنده رفت.

...

By the time he stopped running, it was night, and
Donkey was lost. "Hee haw?" he whispered to the
darkness. "Hee Haw?" it echoed back. He was alone.
Curling himself into a tight ball, he fell into a deep
and troubled sleep.

زمانی که خر بیدار شد دید که یک مرد عجیب و غریب مسن به او خیره شده است. او در چشمان او نگاه کرد و ذره ای احساس امیدواری کرد.

...

Donkey woke up to find a strange old man staring down at him. He looked into the old man's eyes and started to feel a twinkle of hope.

خر رفت که با آن مرد مسن زندگی کند. او به خر یاد داد که چگونه به بقای زندگی خود ادامه دهد. خر به حرف های او گوش داد و از او یاد گرفت و همین طور مرد مسن. آنها به یکدیگر کمک می کردند و با هم می خندیدند.

...

Donkey went to stay with the old man, who taught him many different ways to survive. Donkey listened and learned, and so did the old man. They helped each other, and they laughed together.

یک روز صبح، مرد مسن از خر خواست که او را به بالای کوه ببرد.

...

One morning, the old man asked Donkey to carry him to the top of a mountain.

بر فراز قله ی کوه در میان ابرها آنها به خواب رفتند. خر خواب دید که
مادرش مریض است و او را صدا می زند. و وقتی که او بیدار شد...

...

High up amongst the clouds they fell asleep.
Donkey dreamed that his mother was sick and
calling to him. And when he woke up...

ابرها به همراه دوستش، آن مرد مسن ناپدید شده بودند.

...

... the clouds had disappeared along with his friend,
the old man.

خر نهایتاً متوجه شد که باید چه کاری انجام دهد.

...

Donkey finally knew what to do.

خر مادرش را پیدا کرد، تنها و در ماتم از دست دادن فرزندش. آنها به مدت طولانی به هم خیره شدند. و سپس خیلی محکم همدیگر را در آغوش گرفتند.

...

Donkey found his mother, alone and mourning her lost child. They stared at each other for a long time. And then hugged each other very hard.

کره خر و مادرش با هم بزرگ شدند و راه های زیادی را برای کنار هم زندگی کردن پیدا کردند. کم کم، همه ی اطرافیان شان، دیگر خانواده ها در آنجا شروع به زندگی کردند.

...

The donkey child and his mother have grown together and found many ways of living side by side. Slowly, all around them, other families have started to settle.



Storybooks UK

global-asp.github.io/storybooks-uk

کره خر

Donkey Child

Written by: Lindiwe Matshikiza

Illustrated by: Meghan Judge

Translated by: Marzieh Mohammadian Haghighi (fa)

This story originates from the African Storybook (africanstorybook.org) and is brought to you by [Storybooks UK](https://global-asp.github.io/storybooks-uk) in an effort to provide children's stories in UK's many languages.



This work is licensed under a Creative Commons
[Attribution 4.0 International License](https://creativecommons.org/licenses/by/4.0/).